

عطر مهربانی

اشاره:

در شماره گذشته قول داده بودیم که در این صفحه پای حرف‌های شما بنشینیم؛ یعنی بدون تعارف شما سردبیر مجله باشید و حرف‌های دلان را بزنید. این شماره آن قدر حرف‌های قشنگ برای این صفحه به دستمان رسید که ترجیح دادم من هیچ حرف نزنم و حرف‌های این دوستان خوب را باهم بخوانیم. راستش حتی خودم هم فکر نمی‌کردم که دوستان این قدر جدی بگیرند، اما خدا را چه دیدید شاید از شماره بعد مجبور بشویم این صفحه را تبدیل به دو صفحه بکنیم. به هرحال منتظر آثار تمام شما سردبیران عزیز مجله دیدار آشنا هستیم. پیروز باشید، سردبیر

شیرینی خواب‌آهالی

آن‌گاه که از همه خاطرات دیروز، آواری از توهم و رویا، قاب‌هایی شکسته و عکس‌هایی خاک خورده باقی می‌ماند و در هجوم برف و باران و بوران و تازیانه‌های باد، تکه تکه می‌شود.

آن‌گاه که شمعدانی‌های روی طاقچه‌ها، زیر حجم آجرها و پاره‌سنگ‌ها، پرپر می‌شود و پیچک‌های باغچه‌ها، زیر خروارها خاک، زمینگیر می‌شوند.

آن‌گاه که نخل‌های سبز، به یک لحظه به پاییز خشکیدن دچار می‌شوند. آن‌گاه که تمام عقربه‌های ساعت، بر پیشانی زمان می‌خکوب می‌شوند. آنگاه که دخترکی با زلف خاک آلوده در میان آوار به دنبال «سارا» و «دارا» یش می‌گردد.

آن‌گاه که دست‌های پدر، در گرج و میش صبح بالا می‌رود و هیچ‌وقت بر نمی‌گردد.

آن‌گاه که شکوه باستانی «ارگ بزم» با یک تلنگر در هم می‌شکند. آن‌گاه که آهالی، ناباورانه در مرگ عزیزان خود چنان ابر بهاران اشک می‌ریزند و به ناگاه ندای «...اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اشغالها» بر زبان جاری می‌شود.

آری، در آن هنگام شاید از خواب غفلت بیدار شویم و آن‌گاه بفهمیم که چقدر چشم‌های دل، برای یافتن

ابراهیم قبله آریاطان

Please Wait

یادداشت‌های سردبیر

حقیقت کور شده است. چقدر حرمت دست‌های دعا از بین رفته است! مردم چقدر، بد شده‌اند و تا آیه‌ای از بیکران‌ها طلوع نکنند، هرگز باور نمی‌کنند که:

«این ملک جهان به کس نماند جاوید

رفتند و رویم و باز آیند و رویم.»

امروز که دست‌های مهربانی، مرهم زخم‌های آهالی شده است و شانه‌های پدران و مادران بسیاری، برای گریه پرشکسته گان وجود دارد.

امروز که نخل‌های شکسته با خنده‌های زلال چشمه‌ها جانی تازه می‌گیرند واز زخم تنه‌های خسته آن‌ها، شکوفه‌های زیبا، به استقبال زندگی سر می‌زنند.

امروز که پرستوهای مهاجر، برگشته‌اند تا دوباره بر شاخه‌های امید لانه کنند و عشق بودن را دوباره از سر بگیرند. امروز که حجم درد کم شده است و دست‌های تاول زده فرشتگان نجات، دست بر روی دست و امید بر روی امید و آجر بر روی آجر می‌گذارند و «فردا» بر چشم‌انداز آسمان دلشکستگان می‌آویزند. امروز که کودکی از آن طرف وسعت زندگی تمام دار و ندارش را -

عروسکش را - به دختر عروسک کم کرده هدیه می‌کند. امروز که نبض حیات، در تارو پود شهر «بزم» زنده می‌شود؛ یادمان باشد که فردایی هست که نه دستی برای بستن پل امید است و نه چشمی برای هم‌دردی، نه بهاری که شکوفه امید دهد و نه وسعتی برای گریختن.

امروز را برای فردا و در فردا ببینیم.

امروز «بزم» را قطره‌ای از ظرف زمین بدانیم در آینه آن‌زمانی که: «اذا زلزلت الارض زلزالها... و قال الانسان مالها، یومئذ اخبارها، بان ربک اوحی لها»

درد دل

سیدحسین ذاکر زاده

بمیریم» را می‌خواندم. آن وقت که «داریوش» برای «وطن» توری می‌زد، من روی تخت «هلال احمر» برای چپه‌های بی‌وطن خون می‌دادم. پس کجا رفت آن نگاه شفاف و زاویه‌دار؟ باشد! می‌روم، ولی بگذار دلم را خالی کنم. بگذار به یاد تو بروم که وقتی برای اولین بار وارد اتاقم شدی، عکس «سهراب» را با داریوش اشتباه گرفته بودی. به یاد تو بروم تا یک سال، چک نویس‌های مرا با نام خودت در صفحه زنان چاپ می‌کردی.

دیگر از من نخواهد مدل کارهای سورئال فمینیستی‌ات شوم و دیگر مرا «رمثو» صدا نزن، همان چند وقت که مجنون جنون‌های کسدارت شده بودم، برای هفتاد پشتم بس است. حالا هم آمده‌ام آخرین حرف‌هایت را بشنوم، اگر داشته باشی. آخر می‌ترسم هم کلاس «یادی بیلدینگ» تو شروع شود و هم قرمه‌سبزی من بسوزد، خدا می‌داند به چه زحمتی آن همه سبزی را چاقو کشیده‌ام!

تو همیشه دلت می‌خواست مرا عوض کنی، اما به تدریج خودت را عوض کردی، آن هم از بی‌نی، بعد ابرو و حالا هم که می‌خواهی گونه‌ات را عمل کنی. تو را به جان «تام کرو» دیگر عضوی داری که مال خودت باشد؟ نه! عصبی نشو، رفتم، بامن کاری نداری؟!

باشد! می‌روم و دیگر هیچ وقت به تو فکر نمی‌کنم. می‌روم و خیال نمی‌کنم که روی نعش یادکرده روح من چقدر بالاتر زده‌ای! می‌روم و فراموش می‌کنم که انگشت حیرت را تا گوش میانی احساس فرو بردی تا حرف‌های - به قول خودت - خاکستری‌ام را نشنوی.

من نمی‌دانم روح «پست مدرنیست» تو را با دیوار کاهگلی چایخانه دل ما چکار؟ خوب، این دفعه با بر و بیج می‌رفتید کافی شاپ، «میشل استروگف» و قارچ می‌خوردید و رویش هم سالاد دیشدام دیشدام «الکس» و «مایکل». چرا آمدی وسط بساط دیزی و کشک و بادمجان ما گریه «چیز برگر» و «هات‌داگ» رقصاندی؟ حالا هم آمده‌ای میان دوره «باروک»، نمایشگاه آثار حجمی «کوبیسم» زده‌ای!

امان از روزی که امیر عرفان خانم‌ها به دیواره عشقشان بچسبید و عاشق بشوند و بعد هم با یک چهار لیتری سن‌ایچ خنک شوند و فی‌الشان یاد کنسرت «هند وچین» «یانی» بیفتد! آن وقت پراید بیار و سبزی خورد شده و گالیپالانکا و لوبیا و نخود بسته‌بندی شده بار کن!

یاد حرف‌های آن شب که می‌افتم، هنگ می‌کنم. وقتی مایکل رفته بود آنجایش را عمل کند، من داشتم کتاب «چگونه مرد بمائیم و مردانه